



چه موقعیت‌های ممتازی از رشد را با توهم دانستگی از دست می‌دهیم؟

هراس از گفتنِ «نمی‌دانم»

■ حسن فرامرزی

آزاددهنده‌ترین حسن در نوشتن این است: طوری بنویسم که انگار پاسخ همه سوآلات را می‌دانم. این یکی از دام‌های بزرگی است که ما نویسنده‌ها و روزنامه‌نگاران در آن می‌افتیم و حالت بدتر آن این است که معمولاً بسیاری از ما یک مؤسسه نامرئی نظرسنجی توهمی داریم که

چرا با ندانستن خود راحت نیستیم؟

ما وقتی موضوعی را نمی‌دانیم با ندانستن خود راحت نیستیم. اشکال کار چیست؟ آیا آن فعال مطبوعاتی یا خبرنگار یک جنایتکار و بز هکار است؟ می‌توان این طور گفت که نه! پس چرا ما به راحتی دیدگاه‌های خودمان را می‌نویسیم و قبل از آن یک کلمه مردم می‌گذاریم با دوتقطه: «هرمرد می‌گویند…»

مثلاً آن مؤسسه رسانه‌ای می‌خواهد دست به جریان‌سازی خبری بزند. تا این جای کار ایرادی ندارد. اما برای اینکه وجاهت و وزن بیشتری به کار دهد یک «مردم می‌گویند»: را هم وصل می‌کند به ابتدای آن تحلیل‌ها. این به آن معناست که آن مؤسسه از چندین میلیون نفر نظرسنجی کرده، در حالی که در واقعیت این طور نبوده است.

به جای نمی‌دانم، منبع آگاه را

اختراع می‌کنیم

چرا رسانه‌های دنیا نمی‌توانند به راحتی نه بگویند؟ اما آیا جامعه‌وانتظاراتی که در آن وجود دارد اجازه ظهور چنین مسئولانی را می‌دهد؟ انگار جانیستی در یک شهر خیالی روی داده است و احساسات عمومی جریحه‌دار شده و فشار زیادی روی مسئولان قضایی، امنیتی و پلیس وجود دارد که آن جنایتکار سریع دستگیر شود. اینجا دو رویکرد اخلاقی و غیراخلاقی وجود دارد. رویکرد اخلاقی این است که آن مسئولان، با وجود اینکه چنین خواست و فشاری وجود دارد تا زمانی که همه مدارک و شواهد قطعی جنایت روی یک فرد مسجل نشده صورت بمانند و همچنان به جست‌وجوی خود برای یافتن آن قاتل ادامه بدهند و رویکرد دوم این است که سرانجام تسلیم آن فشارها شوند و با وجود آنکه شواهد و مدارک کافی وجود ندارد یا حتی بدتر از آن اصلاً مدرکی وجود ندارد کسانی را که به آنها مظنون هستند دستگیر کنند و زیر فشار قرار دهند تا به نتیجه دلخواه خود برسند. در واقع ما پاسخی را که پاسخ نیست – مثلاً فقط یک حدس و گمان است – زیر

پاسخ‌های فست‌فودی به جای

صوری سالم

با گفتن نمی‌دانم اتفاقی برایمان می‌افتد. من وقتی خود را خالی بینم فرصتی برای پُر شدن خواهم داشت. نمی‌دانم یعنی درباره آن موضوع خالی هستم و اجازه دهید که بروم و پُر شوم. بنابراین در جامعه‌ای که افراد به راحتی بگویند نمی‌دانم، فرصت‌های خوبی برای رشد به وجود خواهد آمد که من بروم مطالعه کنم و آگاهی خودم را غنی‌تر کنم. اما وقتی در جامعه‌ای چیزی به نام نمی‌دانم وجود ندارد در واقع همه پُر هستند و وقتی همه پر هستند چیزی برای جست‌وجو و پر شدن وجود ندارد. آن گزارش باید همان روز نوشته شود. چرا حتماً باید آن روز تهیه شود؟ چون جامعه از ما می‌خواهد که سریع بدانند یا دستکم ما این‌گونه تصور می‌کنیم، بنابراین ما جواب‌های فست‌فودی ناسالم برای او تهیه می‌کنیم و جامعه، معناد این جواب‌های فست‌فودی می‌شود. رسانه به خبرنگار هم خوب و آرد که حتماً حتماً روز باید فلان گزارش نوشته شود و خبرنگار هم با یکی دو کارشناس در یک عصر جمعه تماس می‌گیرد، آن کارشناس‌ها هم وسط مهمانی جمعه چیزهایی را می‌گویند در حالی که تلفن همراه هم واضح، صدای کارشناس را منتقل نمی‌کند و درست در همان موقعیت در تحریریه هم برای یکی از خبرنگاران تولد گرفته‌اند و صدای مبارک، مبارک، تولدت مبارک هم قوز بالا قوز شده و خبرنگار در واقع حدس و گمان‌های خود از آن حرف‌ها را می‌نویسد، البته تصبیری هم ندارد چون حتماً آن گزارش باید نوشته شود و با اینکه خبرنگار، گوششی را چنان به لاله گوش خود چسبانده که هیچ مغذی باز نیست و لاله گوشش کاملاً زیر آن فاش له‌کننده سرخ شده، اما با این همه صدا خوب منتقل نمی‌شود. در چنین فضای است

که ما پاسخ‌هایی برای خود و جامعه فراهم می‌کنیم و ما و جامعه هم واقعاً تصور می‌کنیم آنچه دریافت کرده‌ایم یک پاسخ است و ما را به «می‌دانم» رسانده و از «همی‌دانم» دور کرده است.

چرا ما جواب سریع و ناقص را ترجیح می‌دهیم؟

چرا نمی‌توانیم به راحتی بگویم نمی‌دانم؟

چون به شدت دیگران را قضاوت می‌کنم. اگر بگویم نمی‌دانم وجاهت خود را از دست می‌دهم. اگر بگویم نمی‌دانم مسئولیت خود را از دست می‌دهم. احتمالاً می‌گویند تو چه مسئولی هستی که نمی‌دانی. ما مسئولی که پاسخ‌های ناقص و نادرست به ما بدهد را به مسئولی که بگوید نمی‌دانم ترجیح می‌دهیم در حالی که ممکن است آن مسئول دوم بسیار شریف‌تر باشد و به مسئولیت خود واقف‌تر و اتفاقاً این نمی‌دانم را وقوف و اشراف خود به مسئولیتش بر آید. چطور؟ آن مسئول در حال بررسی زوایای مختلف موضوع است و می‌خواهد دیدگاه و نظر نهایی خود را فقط وقتی اعلام کند که آن نتیجه قطعی رسیده باشد، اما آیا جامعه‌وانتظاراتی که در آن وجود دارد اجازه ظهور چنین مسئولانی را می‌دهد؟ انگار جانیستی در یک شهر خیالی روی داده است و احساسات عمومی جریحه‌دار شده و فشار زیادی روی مسئولان قضایی، امنیتی و پلیس وجود دارد که آن جنایتکار سریع دستگیر شود. اینجا دو رویکرد اخلاقی و غیراخلاقی وجود دارد. رویکرد اخلاقی این است که آن مسئولان، با وجود اینکه چنین خواست و فشاری وجود دارد تا زمانی که همه مدارک و شواهد قطعی جنایت روی یک فرد مسجل نشده صورت بمانند و همچنان به جست‌وجوی خود برای یافتن آن قاتل ادامه بدهند و رویکرد دوم این است که سرانجام تسلیم آن فشارها شوند و با وجود آنکه شواهد و مدارک کافی وجود ندارد یا حتی بدتر از آن اصلاً مدرکی وجود ندارد کسانی را که به آنها مظنون هستند دستگیر کنند و زیر فشار قرار دهند تا به نتیجه دلخواه خود برسند. در واقع ما پاسخی را که پاسخ نیست – مثلاً فقط یک حدس و گمان است – زیر

فشار قرار می‌دهیم تا زیر شکنجه آن فشار، صورتی از پاسخ به خود بگیرد.

ما از «نمی‌دانم» تجلیل نمی‌کنیم

وقتی ما با نمی‌دانم راحت نیستیم به راحتی درباره همه حوزه‌های زندگی سخن می‌گوییم. از نمی‌دانم تجلیل نمی‌شود و نشانه بزرگی تلقی نمی‌شود، بلکه همه گرد «می‌دانم» جمع می‌شوند. در واقع مثل این است که میان آدم‌هایی که با گوش‌هایشان جلسو می‌امداند و آدم‌های مشتاق به شنیدن و البته دانستن هستند و آدم‌هایی که با دهان‌هایشان جلو آمده‌اند و مشتاق به سخن گفتن هستند «آدم‌های دهان» به «آدم‌های گوش» ترجیح داده می‌شوند. در حالی که اگر منطقی‌تر عمل می‌کردیم جامعه بیش از آنکه به آدم‌های دهان نیاز داشته باشد در واقع نیاز دارد. وقتی ما به کسی گوش می‌دهیم یعنی که پذیرش در ما بالاست و ما در حضور او قرار گرفته‌ایم و سخنان او را شایسته باقتیام و در واقع به آن فرد حسی از امنیت و آرامش می‌دهیم که سخنان او در جایی شنیده می‌شود. جامعه‌ای را تصور کنید که مطلقاً در آن چیزی به نام گوش دادن نباشد و فقط دهان‌ها در حال سخن گفتن باشند. آیا اغلب جوامع این‌گونه نیستند؟

گوش یعنی من خالی هستم و مشتاقم که پر شوم. از همین روست که مولانا می‌گوید: آدمی فربه شود از راه گوش/ جانور فربه شود از خلق و نوش.
ما از راه گوش فربه می‌شویم، از طریق شنیدن است که جان و مایه می‌گیریم. آن جبرئیل درون ما از مطبیخ، قوت و قوّت نمی‌گیرد، بلکه از دیدار خلاق وجود او از آن نور آگاهی است که بالنده و سیر می‌شود. ما از طریق تواضع و کودی نمی‌دانم به بلندی می‌دانم.می‌رسیم و باز آن دانستگی خود هم در مرتبه‌ای بالاتر خود به شکلی از نمی‌دانم تبدیل می‌شود. مثلاً من تا دیروز فکر می‌کردم همه چیز را درباره ابرها می‌دانم. یعنی ابرها را در دایره دانستگی خود قرار داده بودم، حالا فته‌ام و درباره ابرها کتابی تهیه کرده‌ام یا سلسله مستندهایی درباره ابرها دیده‌ام و حالا



می‌بینم چقدر درباره ابرها کم می‌دانستم و حالا هم که درباره ابرها دانستم‌ام اگر به طور تخصصی‌تر موضوع را دنبال کنم طولی نخواهد کشید که متوجه خواهم شد باز هم درباره ابرها چیزی نمی‌دانم و چنین نگرشی چه چیزی را درباره‌ما بیدار می‌کند؟ چنین نگرشی به مفهوم واقعی کلمه ما را از توهم دانستن بیرون می‌آورد و اجازه می‌دهم که ما فروتنانه به خود نگاه کنیم. همان حرفی که ابن‌سینا با همه عظمت علمی خود طرح می‌کند: «تا بدینجا رسیدم دانش من که بدانم همی که نادانم.» یا آنجا که در رباعی منسوب به او – در اسناد دیگری این رباعی به ایوسعدی‌ابی‌الخیر و دیگران نسبت داده شده است – می‌گوید: «دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت/

سبک زندگی

سبک زندگی ۸۸۴۹۴۷۱



توهم دانستگی صرفاً در دایره عامه مردم متوقف نمی‌ماند و حتی کارشناسان هم در چنین دامی می‌افتند. یک کار شناس هم نیاز دارد که درباره سوآل دست به مطالعه وسیعی بزند و درباره آن آمادگی ذهنی داشته باشد، اما او به کرات با رسانه‌ها مصاحبه می‌کند و همه حق خود می‌داندند که درباره همه چیز سخن بگویند و اتفاق هولناکی که در اینجا می‌افتد این است که اغلب گمان می‌گوییم چون درباره همه چیز سخن می‌گوییم بنابراین به همه چیز اشراف داریم

کارشناسان متفق القولند این به آن معناست که نویسنده‌ای که به فرض درباره یک موضوع اقتصادی، مطلب نوشته رفته و با همه کارشناسان اقتصادی و اقتصاددان‌ها در این باره مصاحبه کرده است. منظورم از همه کار شناسان صرفاً کارشناسان اقتصادی در ایران نیست چون اگر این طور بود دستکم نویسنده می‌نوشت کارشناسان ایرانی متفق القولند.

یک موی ندانست ولی موی شکافت/ اندر دل من هزار خورشید یافت/ آخر به کمال در راهی را نیافت.» و این توهم دانستگی صرفاً در دایره علمه مردم متوقف نمی‌ماند و حتی کارشناسان هم در چنین دامی می‌افتند. یک کارشناسی هم نیاز دارد که درباره سوآل دست به مطالعه وسیعی بزند و درباره آن آمادگی ذهنی داشته باشد، اما او به کرات با رسانه‌ها مصاحبه می‌کند و چون رسانه‌ها هم خود زیر فشار دانستگی قرار دارند و گزینه دیگری ندارند بالاچار از سخنان او استقبال می‌کنند، بنابراین می‌بینید در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که در آن سکوت وجود ندارد. همه حق خود می‌دانند که هر وقت درباره همه چیز سخن بگویند و اتفاق هولناکی که در اینجا می‌افتد این است که اغلب گمان می‌کنیم چون درباره همه چیز سخن می‌گوییم بنابراین به همه چیز اشراف داریم.

وقتی ختکی، تعریف ما از قصر و زندان را بهم می‌ریزد

می‌بینید چه ظرافتی در قراردادهای ما با مکان‌ها و حس مانسبت به آنها وجود دارد؟ اگر میل‌ما در یک تابستان، به سمت ختکی باشد بنابراین مادر جست‌وجوی ختکی خواهیم بود.و اگر این ختکی فقط و فقط در جایی به نام زندان یافت شود ما آن وقت دیگر آن زندان را زندان نخواهیم دید. چرا؟

چون آن ختکی که مطلوب ماست فقط در زندان یافت می‌شود. در حقیقت زندان، ما را به رهایی خواهد رساند. از چه؟ زندان ختک، ما را از شر گرما حفظ می‌کند، به خاطر همین است که در همان انیمیشن به محض اینکه روشن شدن زندان، جانی است که آن مطلوب – ختکی – در آنجا یافت می‌شود قصر ملکه به زندان منتقل شد. در حقیقت تعریف عمیق‌تر ما از مکان‌ها بستگی به حسی است که ما از آنها می‌گیریم. بنابراین زندان به قصر و قصر به زندان تبدیل شد.

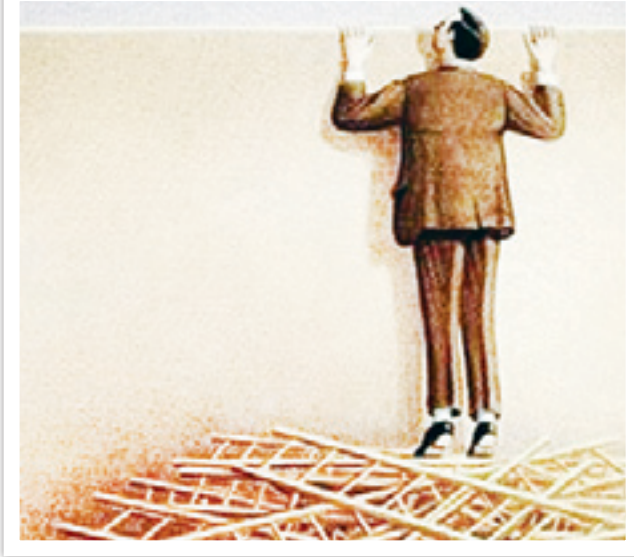
زندانی که گلخانه شد

وقتی این انیمیشن را می‌دیدم با خودم تصور کردم داستانی را بنویسم که با روزی روزگاری در مکان‌های دور… شروع شود. شاید هم وقعا یک روز چنین داستانی را بنویسم. داستان باید این طور شروع شود که روزی یک حاکم بدجنس که به‌بوی گل‌ها حساسیت شدیدی داشت باغبانی را که دست‌هایش همیشه عطر گل می‌داد به زندان انداخت. باغبان به زندان که می‌رفت چند نوع بذر گل را پنهانی به داخل زندان برد و آرام آرام شروع کرد به پرورش گل. اول کار بسیار سختی بود چون سلول باغبان در طول روز، فقط یکی دو ساعت نور مورب داشت و تمام، اما باغبان، بذر گل‌هایش را دست‌زندانان دیگر هم رساند و راز پرورش گل‌ها را با آنها هم در میان گذاشت. به تدریج زندانی‌ها راه‌هایی را پیدا می‌کنند که بتوانند نور گل‌ها را تأمین کنند مثلاً با توجه به زاویه چرخشی آفتاب، گلدان‌ها دستت به دست بین زندانیان می‌چرخند تا نور بیشتری دریافت کنند.

طولی نمی‌کشد که زندان به یک گلخانه بزرگ تبدیل می‌شود، طوری که اهالی شهر مجبوب بوی خوش زندان می‌شوند. آن بو به قدری مسحورکننده است که اهالی مجبور می‌شوند جرم‌هایی را مرتکب و به زندان منتقل شوند. آرام آرام زندان پُر می‌شود، بنابراین مسئولان شهر مجبور می‌شوند زندان را بزرگ و بزرگ‌تر کنند، یعنی مدام به حجم زندان افزوده و از حجم شهر کاسته می‌شود تا جابرای همه وجود داشته باشد. مرتب به حجم زندان افزوده و از حجم شهر



انسان در هر حال بسیار بزرگ‌تر از مکان هاست و اگر انسان بخواهد می‌تواند با رفتارهای خود تعریف مکان‌ها را به‌هم بریزد. تو می‌توانی به گونه‌ای رفتار کنی که قصری یا همه بزرگی‌اش در نهایت به یک زندان تبدیل‌شود و بر عکس، آنچه تعیین‌کننده است حسن‌های درونی توست. در واقع مکان‌ها تابع جریان‌های درونی ما هستند



مولانا می‌گوید خانه از همخانه صحرا می‌شود

تو تعیین می‌کنی کجا زندان است، کجا قصر

این موقعیت تخیلی چند وقت پیش وقتی یک انیمیشن را می‌دیدم به ذهنم آمد. قبل از آنکه موقعیت تخیلی را برایتان نقل کنم اول بگویم که قصه آن انیمیشن چه بود. آن انیمیشن، ماجراهای یک کندو را نشان می‌داد. تابستان بود و هوا به شدت گرم و همه در حال نیم‌پز شدن، حتی شخص ملکه. یکی دو نفر در این میان متوجه شدند ختک‌ترین قسمت کندو، زندان است. آرام آرام در کندو خبر پیچید دو، سه نفری که در زندان هستند عین شاه دارند زندگی می‌کنند بنابراین زنبورهای کندو به هر راهی متوسل می‌شدند که دستگیر و به زندان منتقل شوند. آرام آرام مسئولان ارشد کندو متوجه شدند قضیه بودار است – چون هر روز تعداد بیشتری با کار نکردن در کندو و ار تکاب جرم، متقاضی ورود به زندان بودند – بنابراین شخصاً به زندان رفتند و وقتی اوضاع را دیدند و لذت آن ختکی را در آن تابستان داغ که همه چیز را داشت ذوب می‌کرد چشیدند دیگر میلی برای بیرون آمدن از زندان نداشتند، بنابراین سریع همه را از زندان خالی کردند تا جابرای ملکه و اطرافیان باز شود.

کم می‌شود تا جایی که آرام آرام شهر از زندان کوچک‌تر می‌شود. نکته جالب اینجاست که کار در این سطح هم متوقف نمی‌شود، بلکه زندان آن قدر بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود که سرانجام همه چشم باز می‌کنند و می‌بینند زندان، همان جست‌وجوی ختکی خواهیم بود.و اگر این ختکی فقط و فقط در جایی به نام زندان یافت شود ما آن وقت دیگر آن زندان را زندان نخواهیم دید. چرا؟

چون آن ختکی که مطلوب ماست فقط در زندان یافت می‌شود. در حقیقت زندان، ما را به رهایی خواهد رساند. از چه؟ زندان ختک، ما را از شر گرما حفظ می‌کند، به خاطر همین است که در همان انیمیشن به محض اینکه روشن شدن زندان، جانی است که آن مطلوب – ختکی – در آنجا یافت می‌شود قصر ملکه به زندان منتقل شد. در واقع مکان‌ها بستگی به حسی است که ما از آنها می‌گیریم. بنابراین زندان به قصر و قصر به زندان تبدیل شد. به شدت او را دوست داری و از جان برایت عزیزتر است، حالا او را در زندان پیدا کرده‌ای. چه حسی پیدا می‌کنی؟ ناگهان همان زندان به محل رهایی تبدیل می‌شود و برعکس تو بارت را در یک قصر گم می‌کنی، قصر ناگهان با همه بزرگی‌اش به یک گور تنگ تبدیل می‌شود.شاید من در نهایت همه این تصاویر ذهنی را از مصرعی از مولانا-خانه از همخانه صحرا می‌شود- وام گرفته باشم.

چقدر عمیق می‌گوید، حنظل از معشوق خرما می‌شود/ خانه از همخانه صحرا می‌شود/ ای بسا از نازنینان کار خراش بر امیرید گل عذار ماهوش‌ای بسا حمل‌گشته پشست ریش از برای دلبر مریح خویش / کرده آهنگر جمال خود سبیه/ تا که شب آید بیوسد روی ماه/ خواجه تاشب بر دکانی چارمخ/ ازک سروی در دلش کردست بیخ می‌گوید که شت تو را می‌دوست چیست؟ مثلاً چرا زندان را مطلوب نمی‌دانیم؟ چون زندان، وسعت و چشم‌انداز را از ما می‌گیرد. اما اگر تو یار در آن تنگنای ظاهری پیدا کنی، دیگر نه تنها آن تنگنای را حس نمی‌کنی، بلکه آن زندان به اندازه یک صحرا برای تو بزرگ می‌شود، چون در نهایت تو چشم‌اندازت را در همان زندان یافته‌ای. خودت را در آن تنگناه، در آن دره، در آن زندان پیدا می‌کنی. خانه از همخانه صحرا می‌شود، وقتی آدم، همخانه یاری موافق و مهربان داشته باشد دیگر دیوار نمی‌بیند.

دیدی مثلاً آدم که به مهمانی کسی می‌رود اول در و دیوار و سقف و میل و این‌ها را می‌بیند اما وقتی متوجه بزرگی و فضل صاحبخانه می‌شود و حس می‌کند که چه فرصت گرانبهایی برای همکلامی یافته است در آن لحظه‌های صمیمی گفت‌وگو دیگر در و دیوار و سقف و… را نمی‌بیند؟ اصلاً انگار در صحراست. تلویزیون را روشن می‌کنی و سخنران همان فیلسوف و حکیمی است که دوستش داری. اول قاب تلویزیون است، اما آن حکیم دست تو را می‌گیرد و انگار می‌برد به جایی که دیگر چارچوبی در آن وجود ندارد. همه ما این لحظه‌ها را در زندگی چشیده‌ایم که وقتی حال‌مان با کسی خوب است آنجا برای ما حکم بهشت را دارد حتی اگر به‌ظاهر کوچک باشد. تو تلویزیون کوچک‌ما با سخنرانی با وسعت نظری بالا را ترجیح می‌دهی به اینکه سینمای خانگی داشته باشی و صبح تا شب مجبور کنند یک ممت حرف‌های فکرت‌پزانه و غیرمنطقی را در آن ببینی و گوش کنی.